

دانلود
رمان



دلارا کنیزک ارباب

طناب دار و که دور گردن فرزاد انداختن دستم و دور گردنم فشار دادم.
احساس خفگی میکردم.

هق هق مردونه حاجی بابا اونم وقتی که دونه های تسبیح رو با دست
لرزونش روی هم می انداخت و زیر لب ذکری می گفت دلم و ریش میکرد.

حضور مامورا و حرفایی که میزدن جو و سنگین تر میکرد.
خفقان آور بود وقتی در مورد مرگ داداشم صحبت می کردن.

با صدای وحشتناک در زنگ زده نگاهم چرخید سمت در آهنی کوچیکی
که به حیاط باز میشد.

وقتی فرزاد رو از ساختمان زندان بیرون آوردن غل و زنجیر دست و
پاهاش و صورت رنگ پریده و ترسیده ش ته دلم و خالی کرد ،حالا چطور
مرگش و جلوی چشمم تحمل میکردم؟

زانوهای بابا خم شد و چیزی به سقوطش نمونده بود که بین زمین و
هوا بازوش رو گرفتم و کمک کردم سر پا وایسه.

دستای پیر و چروکیده ش رو روی زانوهایش گذاشت و زیر لب گفت:

-خدایا...کمرم شکست
داغش و چجوی تحمل کنم؟

بازوش توی دستم بود و کنار گوشش گفتم:
-بابا،تو رو خدا صبور باش
ما الان باید بهش روحیه بدیم

در حالیکه داداشم بالای چهارپایه وایساده و پاهاش میلرزید نفس عمیقی
کشید و سعی کرد بغضش رو پنهون کنه:
-بابا،نذار منو بکشن

۲

منم داشتم با فرزاد میمردم.
بابا روی زمین نشست و رو به مباشر گفت:
-تو رو جون پسرت
به پاهات میفتم
یه خونه کلنگی دارم بردارید بجاش پسر و به من ببخشید
مرد عینکش و جا به جا کرد و گفت:

-قسم نده پیرمرد
باید تاوان کارش و پس بده
ارباب طالب خون خواهرشه

آدمایی که دور درخت جمع شده بودن پچ پچ میکردن و از خانواده ارباب
خبری نبود.

بابا روی سرش کوبید و همون لحظه مردی که قرار بود طناب دار رو دور
گردن برادرم بندازه پیداش شد و با غرور خاصی به طرف جایگاه اعدام
رفت.

به هیچ کس نگاه نمیکرد ولی با اومدنش نفسا توی سینه حبس شد.
حضورش هم سنگین بود.
همه ازش میترسیدن.

سگرمه هاش تو هم و انگار با زمین و زمان جنگ داشت.
هیچ رحمی توی چهره ش دیده نمیشد.
نه دلش برای بابای پیرم میسوخت، نه جوونی فرزاد.

فقط قصاص میخواست.
قصاص خون خواهرش.
وقتی به طرف پله ها رفت بابا با کمر خمیده چند قدم جلو رفت.

بازوی مرد رو گرفت و گفت:
-ارباب جان...به پسر رحم کن
به من پیر ببخشش

مرد پوزخندی زد و بازویش رو از دست بابام بیرون کشید:
-مگه پسرت به خواهر من رحم کرد پیرمرد؟
مگه به جوونیش بخشید؟
خواهر دسته گلم الان زیر خروارها خاک خوابیده
20:11

۳

اون مرد داغدار بود و تا داغ به دلمون نمیذاشت آروم نمیگرفت.
شبيه سفیر مرگ روی جایگاه وایساد و از مباشر و مردی که بهش جلاد
میگفتن خواست که هر چه زودتر شروع کنن.

جلاد کلاه مشکی رو روی سر فرزند کشید و حلقه رو دور گردنش انداخت.
قلبم تند و وحشیانه میکوبید و از زیر روبنده نمیتونستم نفس بکشم.
از خورشید کم جون اوایل دی ماه آتیش پرتاب میشد و تنم رو میسوزوند.

بابا دستش رو روی قلبش گذاشت و روی زمین زانو زد.
اگه فرزاد میمرد از بابام چیزی نمیموند.
جونش به جون فرزاد وصل بود.
مثل تمام اهالی پسر پرست بود.

جلاد همون طورکه دستاش رو از پشت بسته بودن کمک کردن روی چهار
پایه صاف بایسته.

برادرم زانوهایش میلرزید و چیزی زمزمه میکرد.
چشمام سیاهی میرفت وقتی ارباب پاش رو روی چهارپایه گذاشت.
هنوز چهار پایه رو هل نداده بود که بابا رو ول کردم و در حالیکه چادر
سیاهم توی باد سرد زمستون توی هوا پرواز می‌کرد از پله ها بالا رفتم و
زیر پاهای ارباب زانو زدم.

20:11

نگاهش از زیر عینک دودیش پایین کشیده شد و چین روی پیشونیش
افتاد.

اخماش ترس به دلم مینداخت اما توجه نکردم.
حاضر بودم خودم بمیرم اما حاجی بابام زنده باشه.

بی توجه به مردم روستا و غروری که شکسته میشد پاچه شلوارش رو
گرفتم و با التماس گفتم:
-ارباب جان ...لطفا رحم کنید
تو رو به ارواح خاک خواهر جوونت داغ رو دل بابام نذار
بجاش منو اعدام کن
منو بکش
بخدا اگه حرفی بزnm

ارباب منو با پا به عقب هل داد و گفت:
-برو کنار زنیکه
شما گدا زاده ها چه رویی دارید
داداشت آدم کشته،تاوانشم میده
با ننه من غرییم بازیم به جایی نمیرسی
چون تو به درد من نمیخوره

فرزاد از زیر اون کیسه نحس داد زد:
-حاجی، بیا دلآرا رو ببر
خودم کشتم،خودمم پاش وایمیسم

بابا با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-فرزاد، بابا

از ارباب بخواه ببخشه

تو نباشی منم نیستم

کمرم میشکنه

20:11

۵

صدای پوزخند ارباب توی مغزم اکو میشد و قلب بیچاره م مثل بهمن فرو
می ریخت.

حال بابا و فرزاد بد بود و اشکای من گلوله گلوله زیر روبنده پایین
می ریخت.

مرد دوباره پاش رو روی چهار پایه گذاشت و فشاری وارد کرد.

اینبار محکم تر به شلوارش چسبیدم و زار زدم:

-رحم کن ارباب

مگه خواهرت و نکشته؟

تو هم منو بکش
اصلا هر کاری بگی میکنم
کنیزی تو میکنم
فقط برادرم و ببخش
در عوض هر بلایی خواستی سر من بیار

مرد از بالا با اون دو گوی سیاه که دست کمی از سیاه چاله نداشت بهم زل
زد و بعد رو به جلاد گفت:
چند لحظه صبر کنید
من با این دختر حرف خصوصی دارم

و بعد به دستورش فرزند رو پایین آوردن و مرد اشاره کرد که همراهش
برم.

جونی توی بدنم نمونده بود ولی یه کور سوی امید رو به قلبم باز شد.
شاید میتونستم به عنوان خون بس جون برادرم و بخرم.

20:11

بابا که با عجله از پله ها بالا رفت و خودش و به فرزند رسوند ارباب من رو
یه گوشه کشید و گفت:
-خب؟ میشنوم؟

قد بلندش روم سایه انداخته و باعث میشد دست و پام رو گم کنم.
این پا و اون پایی کردم و در حالیکه نگاهم به بابا و فرزند بود گفتم:
-ارباب...من...خب...

-اینقدر مس مس نکن...حرفت و بزن
چشم...چشم

اقا...هر کاری بگید میکنم

کنیزتون میشم

هر کاری هم خواستی باهام کن

حتی میتونید منو جای داداشم بکشید

بخدا که اگه حرفی بزنم

ولی جون فرزند و ببخشید

بابام بدون پسرش میمیره

مرد نیشخند زهراگینی زد و با دقت به سر تا پام نگاهی انداخت.
انگار داشت سبک سنگین میکرد، در حالیکه چشمش چادر سیاهم رو

وجب میزد گفت:

-پس میخوای خون بس بیای خونه هرمرز خان؟

به عواقب کارت فکر کردی؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خوشحال بودم از زیر پوشیه لبام رو که

میلرزید و نمیدید:

-بله... ارباب

-میدونی که خون بس بشی زندگی تو سیاه میکنم؟

میدونی که خانواده م نمیذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره؟

20:11

همه اونا رو میدونستم.
خون بس شدن تو دیار من راحت نبود.
صدای هیچ زنی به گوش هیچ دادرسی نمی‌رسید.

در حالیکه بغض داشت خفه م میکرد جواب دادم:
-هر چی شما بگید قبوله
لال شم اگه حرف بزنم
هرمز خان که انگار باورش نمیشد دندون روی هم سابید و گفت:
-عقدت میکنم ولی در حد یه کنیز توی عمارتمی
هر شب باید جای منو معشوقه هام و بندازی و صبح از روی تخت پاک
کنی

از اون همه رک بودن مرد یکه خوردم اما خودم و جمع و جور کردم.
این رسماً تحقیر بود ولی سفت و سخت گفتم:
-کنیز وظیفه ش همینه
-صبحت با کتک شروع میشه و شب با گریه و تن کبود تموم میشه
بهت رحم نمیکنم، نفست و میبرم

انگار داشت تمام زورش و میزد که پشیمون شم اما با اطمینان گفتم:
-میتونم تحمل کنم

شما اگه منو بکشید هم حرف نمیزنم
حالا قبول میکنید ؟

20:11

۸

هرمز خان دستی به ریش هاش کشید و به دیوار کنارش تکیه داد و
گفت:

-پس میخوای با پاهای خودت بیای قتلگاه
فقط یادت باشه طناب دار و آروم آروم دور گردنت تنگ میکنم تا کاملا
خفه شی

چشمام رو روی هم فشار دادم و گلوی خشکم رو مهمون یه نفس عمیق کردم:

-فقط دو تا خواهش دارم!

وقتی سوالی بهم خیره شد انگشتم رو بهم پیچیدم و گفتم:

-روبنده مو هیچ وقت و توی هیچ شرایطی برندارید

مرد خنده هیستریکی کرد و با تمسخر گفت:

-نکنه فکر کردی آرزومه قیافه ی نحست و ببینم ضعیفه؟

حرف تندش رو نادیده گرفتم و ادامه دادم:

-من معلم روستام

الانم وسط ساله

میخوام اجازه بدید که...

تکیه ش رو به تندی گرفتم و جواب داد:

-نه دیگه، نشد

نمیشه هم رعیت گدا زاده زن ارباب بشه، هم معلم باشه ،هم برادرش قاتل

خواهرش

کنیزی بیشتر بهت میاد

تو خونه ی من احتیاجی به پول نداری

خودم یه تیکه نون خشک میندازم جلوت نمیری از گشنگی
حالا با بابا و داداش خوش غیرتت خداحافظی کن
اول میریم پیش شیخ واسه عقد
بعد میریم زندانت
20:11

۹

قفسه سینه م تیر می کشید و زیر روبنده برای یه ذره اکسیژن به تقلا
افتاده بودم وقتی توی بغل بابا فرو رفتم.
راست می گفتن دخترا بلاکش پدر و مادرش، حالا میفهمیدم چرا.
مرد هم به طرف جلاد رفت و رو به روستاییا گفت:

-بخشیدمش به خاطر خواهرش که میاد به عنوان خون بس عمارت
اربابی
اگه یروز تصمیم گرفت فرار کنه یا زیر قول و قرارش بزنه خودم دارش
میزنم

بابا شونه م رو گرفت و با چشمای پر گفت:
-دلارا، بابا؟
چکار کردی؟

زیر نگاه شرمنده ی فرزاد لب زدم:
-تو بدون فرزاد نمیتونی زندگی کنی
ولی بدون دلارا، چرا
من میرم که سر پا بمونی
نمیتونم داغ برادر و تحمل کنم

اون پیرمرد تنها پشت و پناهم بود.
مثل مروارید تو صدف ازم مواظبت میکرد.
اگه یروز بغلم نمیکرد، روزم شب نمیشد.
نمیتونستم داغش و ببینم.

بابا و فرزاد و بغل کردم و هر چیزی که متعلق به گذشته م بود رو همونجا
روی سکوی اعدام جا گذاشتم تا زندگی جدیدم رو با جلادم شروع کنم.

مردی که تشنه انتقام بود.
مردی که قسم خورده بود نفسم و بیره.
سوار ماشین شدیم و تا مقصد اون سیگار کشید و من خیره به دستام
موندم.
برای اینکه معلم شم شب و روز زحمت کشیدم.
آرزو داشتم یروز بتونم درس بدم.
ولی حالا تمام اون آرزو ها رو دفن کردم.

20:11

انگار از قبل همه چیز آماده شده و شیخ هم با دفتر و دستک آماده جاری کردن خطبه بود.

کنار مردی نشستیم که می‌خواست بختم و مثل چادر سیاه کنه. شیخ بدون حاشیه و حرفای مرسوم خطبه رو خوند و گفت: -عروس خانوم بنده وکیلیم؟

سعی کردم صدام نلرزه، این عروسی نبود که آرزوش و داشتم. بغضم و پس زدم و محکم گفتم: -بله

چه عروسی بودم من. با رخت سیاه کنار مردی نشسته بودم که حالا شوهرم بود و بدون کِل و نقل و شیرینی و زیر لفظی همون بار اول بله رو گفتم تا زنجیر اسارت و بندازم گردنم. حتی مهر هم پشت قباله م ننداخته بود. فقط یه جلد کلام الله مجید و شاخه نبات و شمعدون.

توی اون مراسم نه کسی بهم تبریک گفت، نه برام آرزوی خوشبختی کردن.
نه کسی روی سرم قند سابید.
بیشتر شبیه مراسم عزا بود.

چطور برادرم با دختر همچین خانواده ای دوست شده بود رو نمیدونستم.
فقط میدونستم منو بدبخت کرد و داغ قاتل یه عمر روی پیشونیش
خورد.

20:11

به عمارت که رسیدیم دستم و روی قلبم گذاشتم، تند میکوبید.

شاید چون میدونست اونجا قبرستون تمام آرزوهامه.

ماشین که وایساد هرمز خان بدون هیچ حرفی پیاده شد و آدماش بالاخره توی حیاط موندن و ما از محاصره کلی بادیگارد غول پیکر خارج شدیم.

وارد لابی که شدیم مرد یکی از خدمتکارا رو صدا زد و چند لحظه ی بعد مریم خانوم هن و هن از آشپزخونه بیرون اومد و در حالیکه دستاش رو پاک میکرد گفت :
-بفرمایید ارباب جان

مرد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
-از این به بعد خدمتکار مخصوص خودمه
راه و چاه و بهش نشون میدی
تو اوقات بیکاری کارای خونه رو انجام میدی
یه دقیقه بیکار ببینمش از چشم تو میبینم
من توی این خونه نون مفت ندارم به کسی بدم
شونه های پهنش جلوم بود اما میتونستم ببینم تو نگاهش هیچ رحمی نیست،همینم منو میترسوند.
بعد با همون خشم ادامه داد:
- پول اضافه هم ندارم خرجش کنم

وعده های غذایی شو هم خودم تعیین میکنم
زیادی چاق و پرواره
صبحا یه کف دست نون و یه تیکه پنیر کفایت میکنه
ناهار اگه از غذای خدمه چیزی موند بهش میدید
شام هم هیچ
هر چی سبک تر بخوابه صبح زودتر بیدار میشه
بقیه کارا رو هم خودت یادش بده
به شهرام بگو انباری حیاط پشتی و بده بهش
امشب آزاده از فردا کارش و شروع کنه
20:11

از فکر اینکه توی یه انباری پر از سوسک و موش بخوابم پشتم لرزید.
هر چیزی رو میتونستم تحمل کنم جز این ۲ مورد. تازه داشتم میفهمیدم
توی چه دردسری افتادم.
به این چیزا اصلا فکر نکرده بودم.

مریم خانوم سری تکون داد و گفت:
چشم ارباب جان

هرمز که از پله ها بالا می‌رفت مریم سرش رو نزدیک آورد و گفت:
-دختر سعی کن جلوی چشمش نباشی؟
آقا بد به خونت تشنه ست

فقط سکوت کردم.
چی داشتم که بگم؟
میگفتم داداشم قاتل خواهرشه و من زن عقدیش که به عنوان خون بس
اومدم و بهش حق میدم باهام همچین رفتاری کنه؟
مریم خانوم که سکوتم رو دید دیگه هیچ نپرسید و در حالیکه هیکل
تپش و تکون میداد به داخل آشپزخونه سرک کشید و گفت:
- اقا شهرام
بیا ارباب دستور داده انباری حیاط پشتی و بدی به این دختر

بجنب کمتر بلمبون ... بيا تا ارباب عصبانی نشده

و بعد بهم اشاره کرد تا دنبالش برم.

از توی یکی از کمد دیواری های ته راهرو یه ساعت زنگی و یه دست رخت خواب در آورد و گفت:

-چون انباری تخت نداره فعلا باید با همینا سر کنی
اینم ساعت، هر روز سر ساعت پنج و نیم بیدار میشی
هرمز خان عادت دارن سر ساعت ۶ صبحانه بخورن
روی نظم هم خیلی حساسن

سرم رو فقط تکون دادم و زیر لب تشکر کردم. منم عادت داشتم به زود
بیدار شدن چون باید میرفتم مدرسه.

20:11

دنبال شهرام وارد انباری شدم.
اونجا اصلا شبیه جایی برای زندگی نبود.
یه انباری کثیف و خاک گرفته با کلی وسیله درب و داغون.

شهرام فانوس رو روی یکی از جعبه ها گذاشت و گفت :
-آقا اجازه ندادن برای اینجا برق وصل کنم
باید توی تاریکی بخوابی

بغض چنبره زده توی گلوم رو قورت دادم و در حالیکه از ترس تمام تنم یخ
زده بود گفتم:

-میشه فانوس رو لااقل برام بذارید؟
شهرام با شرمندگی پشت گردنش رو ماساژ داد :
-واقعا شرمنده م

دستور دادن هیچ روشنایی نداشته باشید
گفتن انباری باید مثل قبر خواهرم تاریک و سرد باشه
من مامورم و ماذور
حالا اگه کاری داری انجام بده بعد من برم

به اطراف نگاهی انداختم و رخت خواب رو کنج اتاق روی زمین انداختم.
بعدا میتونستم تمیزش کنم.

وقتی روش نشستم شهرام بازم گفت:

-بهتره از انباری بیرون نیای

چون سگا تا صبح تو حیاط میچرخن و به هر جنبنده ای حمله میکنن

با رفتن شهرام به دیوار تکیه دادم و توی خودم جمع شدم.

سیاهی اطرافم رو محاصره کرده بود و خواب و از چشمم می‌گرفت.

بعد از این یه محکوم به زندگی با اعمال شاقه بودم.

زندان بان هم مردی به اسم هرمز خان بود.

20:11

هوای سرد زمستون توی پوست و گوشتم نفوذ کرده و از سرما میلرزیدم.
حتی اون لحاف پشمی هم نمیتونست گرمم کنه.

از ترس نمیتونستم تکون بخورم.
صدای پارس سگا از بیرون انباری رو شبیه خانه ارواح ترسناک میکرد.

ساعت پنج و نیم بود که ساعت رو از حالت کوک در آوردمش و از جام
بلند شدم.

باید میرفتم آشپزخونه تا اولین روز کارم رو شروع کنم.
بدنم رو به انجماد بود و حرارت بدنم هر لحظه پایین تر میومد. کاش
میشد یکم بخوابم.

وارد آشپزخونه که شدم مریم خانوم که گل گلدون ها رو شارژ میکرد گفت:
-بیا اینجا دختر

باید صبحانه آقا رو آماده کنی
حمیده بهت کمک میکنه
اول باید قهوه درست کنی، بلدی؟
سرم رو بالا انداختم:
-نه!

صبحانه ای رو که به کمک حمیده درست کرده بودم رو توی چرخ دستی گذاشتم و به طرف در راه افتادم که مریم گفت:

-اقا صبحا یکم بد خلقه
حواست به رفتارت باشه

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و از پله های سنگی بالا رفتم.
عمارتی به اون بزرگی و قشنگی صاحبی داشت که قلبش مثل همین پله
ها سنگی و سخت بود.

هر چند حق داشت.

خواهرش، هم خونش، عزیز ترینش رفته بود زیر خروار ها خاک.
من به خاطر برادرم زندگیم رو قمار کردم و اون برای خون خواهرش دست
گذاشت روی گلوی من.

20:11

جلوی در اتاق نفسی گرفتم و روبنده مو درست کردم،همینه با چادر و روبنده م کاری نداشت یکم بهم حس امنیت میداد.
در زدم و چند ثانیه بعد اجازه ی ورود صادر شد.

مرد توی تاریک و روشن اتاق پشت میز نشسته و روزنامه میخوند.
سلام زیر لبی گفتم و فنجون قهوه و بساط صبحانه رو روی میز گذاشتم و منتظر شدم.

دلهره بدی داشتم.
سکوت اتاق و مردی که توی تاریکی روزنامه میخوند از اون انباری وحشتناک تر به نظر میرسید.

بدون اینکه سرش رو از توی روزنامه بلند کنه یکم از قهوه ش مزه مزه کرد و یهو مثل آدمی که زهر خورده فنجون قهوه رو روی میز کوبید و فریاد زد:
-این زهر ماری رو چجوری درست کردی؟

از ترس توی جام پریدم و نمیدونستم چی بگم.

من تا حالا قهوه درست نکردم ،بلد نبودم.
لب باز کردم تا بگم اما روزنامه ش رو پرت کرد و بلند شد.
چشماش هیچ حسی نداشت.
مثل روح.
مثل یه آدم تهی.
با قدمای کوتاه به طرفم اومد و همون طورکه کمر بندش رو در می آورد
گفت:
-میدونی هرمز خان با ادمایی مثل تو چکار میکنه ؟
20:11

قدمی به عقب برداشتم و نگاهم میخ سگک کمر بند بود.
تنم گر گرفته و جهنم رو توی چشمای اون مرد میدیدم.
داغ و سوزاننده و ترسناک .

قسمت چرمی رو دور دستش پیچید و کمر بند و تکون داد.
می‌خواست منو با اون تیکه فلز بزنه؟
جوابش و خیلی زود فهمیدم.
وقتی که برق فلز توی چشمم افتاد و سگک روی تنم نشست.
دندونام و روی هم فشار دادم و تا جیغ نزدم.

هرمز خان میزد.
بی‌رحمانه و با تمام زورش.
کمر بند و عقب میبرد و انتقام مرگ خواهرش و از تن و بدنم می‌گرفت.
اشک چشمم تبدیل به سیل شده بود و روی گونه هام فرود میومد.
اونقدر زده بود که پاهام شل شد و روی زمین افتادم.

از درد توی خودم می‌چیدم و توی دلم ضجه می‌زدم. ولی لب به شکایت و
التماس باز نکردم.
شاید اینجوری یکم داغ دلش آروم می‌گرفت.
شاید مرگ خواهرش و فراموش میکرد.
شاید...

لرزش تنم دیگه دست خودم نبودم.
سگک که روی تنم می‌خورد استخوان هام تیر می‌کشید.
بدنم شیون میکرد.

بالاخره کمر بند رو روی تخت انداخت و کنارم روی زانوهایش نشست.
از ترس خودم و عقب کشیدم اما هرگز خان بی توجه به ترسم گفت:
-کارت و درست انجام بده من حوصله نعش کشی ندارم
بعد از ظهر میای اتاق و مرتب میکنی
شب مهمون دارم
20:11

۱۷

هر نفسی که میرفت و برمیگشت تنم تیر می کشید.
اولین روز خیلی سخت و دردناک شروع شده بود.
به سختی از جام بلند شدم اما اون به موهام از روی چادر چنگ زد و سرم
رو نزدیک خودش کشید و از بین دندونای کلید شده غرید:
-چشم تو نشنیدم
در حالیکه سعی میکردم صدام نلرزه و محکم به نظر بیام گفتم:
-چشم... ارباب

سری به رضایت تکون داد و سرم رو ضرب ول کرد:
-مواظب رفتارت باش
هر اشتباه کوچیک و بزرگی که کنی عاقبتش همینه

بعد از برداشتن کاپشن چرمیش از اتاق بیرون زد و منو همونجا با تن و بدن زخمی تنها گذاشت.

وارد آشپزخونه که شدم مریم خانوم گفت:
-بیکار نمون دختر جون
بعد از ظهر خواهر آقا میان چند وقت اینجا بمونن
برو اتاق شون و مرتب کن
یه ذره خاک ببینن روزگارمون میشه شبیه آخرت یزید

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و گفتم:
-میشه برم خونه و برگردم؟
من اینجا هیچ لباسی ندارم
باید وسایلم و بیارم

20:11

مریم خانوم ازم چشم دزدید و گفت:
 -من نمی تونم همچین اجازه ای بدم
 آقا بفهمه کارم تمومه
 شرمندتم
 از خود ارباب بخواه

سرم رو تگون دادم و به طرف وسایل نظافت رفتم.
 من خون بس بودم.
 یعنی توی خونه شوهرم حق زندگی نداشتم.
 از اینجا مونده و از اونجا رونده.
 باید عادت میکردم.
 جای گلایه هم نبود چون خودم انتخاب کردم.

مشغول شستن ظرفا بودم که حمیده با عجله وارد آشپزخونه شد و گفت:

-دلارا... خانوم از راه نرسیده احضارت کرده
برو تو سالن منتظرته
دستام رو با حوله کوچیک پاک کردم و گفتم:
-خب؟ حالا چرا اینقدر هل کردی؟
-آخه تو خانوم و نمیشناسی
خودت ببینیش میفهمی
فقط یادت باشه حرفی نزنم که عصبی بشه
هر چی گفت بگو چشم

روبنده مو محکم تر کردم و بی توجه به دل ضعفه م راه افتادم سمت
سالن.
اولین روز هیچ غذایی نصییم نشده بود به جز چند تا تیکه تهدیگ و آب
خورشت.
با اون همه کتک و کار پاهام جونی نداشت.

وارد سالن که شدم زن زیبایی که با غرور خاصی روی مبل نشسته بود
سرتاپام رو نگاه کرد و با نیشخند گفت:
-پس عروس خون بس تویی؟

20:11

مستقیم توی چشمای زن نگاه کردم تا بدونه اگه خون بسم فقط برای
هرمز خانم نه احد دیگه ای.
ولی زن نیشخندی به جسارتم زد و دستاش رو بهم کوبید.
هنوز چند ثانیه نگذشته بود که خدمتکار شخصیش وارد شد و ساک
کوچیکی رو به طرفم گرفت.
سؤالی بهش نگاه میکردم و اون با وقاحت گفت:
-از این به بعد اینا رو میپوشی
کلفت این خونه باید به صاحبش بیاد
شنیدم شرطت روبنده ست
با اون کاری ندارم
حتما پی‌سی یا جذامی چیزی داری
ریختت و کسی نبینه بهتره
ولی این خونه برو بیا و مهمونی زیاد داره
نمیخوام بشینن بگن کلفت هرمز خان از دهات اومده

حرفاش قلبم و ریش ریش میکرد و روش نمک میپاشید.
بدجور میسوزوند.
از قصد تحقیر میکرد.
پی‌سی و جذام رو هم از قصد گفته بود تا بفهمونه زیر روبنده چیز خاصی ندارم.

با صدای زن دوباره به خودم اومدم :
-اینجا قرار نیست بهت خوشبگذره
داداش بی وجدانت قاتل خواهر کوچولوی منه
پس فکر نکن میتونی از زیر کار در بری
هر سریچی ازت ببینم به داداشم گزارش میدم و...

حرفش تکمیل نشده صدای هرمزخان رو از پشت سر شنیدم که با خوش
رویی گفت:
-ببین کی اینجااست
20:11

با صدای هرمز خان خودم و یکم عقب کشیدم، هنوز به خاطر کتکای صبح
ازش میترسیدم.

خواهر و برادر همدیگه رو تو آغوش کشیدن و منو ندیمه همونجا وایساده
بودیم تا بالاخره از هم جدا شدن و هرمز با دیدن من انگار بهش صاعقه
اصابت کرده بود.

چشمای به خون نشسته و دستای مشت شده ش برام خط و نشون
میکشیدن.

همه چیز و دوباره یادش اومده بود که دندون روی هم سایید و گفت:

-امشب مهمون دارم

میری اتاقم و آماده میکنی

مریم راهنماییت میکنه

همون طورکه دستور دادم عمل میکنی

حالا از جلوی چشمام گمشو

وقتی پیش چند نفر بهت توهین میشه و تو کاری از دستت برنمیاد شبیه
خوردن ابجوشه.

از درون میسوزی و جزغاله میشه.

همون طورکه "چشم اقا" رو زیر لب زمزمه میکردم ساک و از ندیمه گرفتم و از سالن بیرون زدم. اول ساک و بردم توی انباری تا سر وقت بیوشم و دوباره برگشتم عمارت. مریم خانوم چیزای لازم رو بهم گفت و من بعد از برداشتن وسایل از پله ها بالا رفتم.

اول اتاق رو حسابی گردگیری کردم و زمین رو دستمال کشیدم. وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود. دستام از اون همه ساییدن درد میکرد ولی هنوز کلی کار داشتم. تخت و مرتب کردم و بعد رفتم سراغ حموم.

20:11

خسته بودم و از صبح زود یه لحظه هم استراحت نداشتم. بی‌خوابی شب قلم بهش اضافه شده و دیگه نمیتونستم وایسم.

شیر آب رو که باز کردم همونجا لبه ش نشستم تا پر شدنش یکم
استراحت کنم ولی نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

جام اصلا خوب نبود ولی خستگی این حرفا رو نمیفهمید.
نمیدونستم چقدر گذشته.
یا چه ساعت از شبه که با صدای ناله و جیغ از خواب پریدم.

گردنم خشک شده بود و استخوانام زق زق میکرد
دستم و روی گردنم کشیدم اما صدای ناله واضح تر به گوشم رسید.
صدا شبیه صدای ناله یه زن بود.
آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم و آروم به طرف در رفتم.
مغزم داشت تیر میکشید وقتی لای در رو باز کردم و با اون صحنه روبرو
شدن.

هرمز خان روی یه دختر خیمه زده بود.
تا به حال همچون چیزی رو از نزدیک ندیده بودم و سریع تنم به عرق
نشست.
دستم و روی دهنم گذاشتم و عقب عقب رفتم تا پشتم به دیوار خورد.
ولی بدبختی من تمومی نداشت چون صدای هرمز خان تنم و به لرزه
انداخت:

-پاشو دختر راند دوم و توی وان میریم

راند دوم؟
 مگه اون مرد از چی بود؟
 اون بدن زمخت و مردونه شبیه فولاد روی تخت قدرت‌نمایی میکرد
 مطمئناً چندین راند و میتونست هندل کنه.
 اون به کنار.
 حالا من باید چه خاکی توی سرم میریختم؟
 به در و دیوار حموم نگاه انداختم.
 جزیه دریچه کوچیک هوا راه فراری نداشت.
 قلبم مثل یه پرنده‌ی اسیر که توی قفس گیر افتاده خودش رو به در و
 دیوار میکوبید و من جوری چسبیده بودم به دیوار که انگار یه سوسک
 مرده‌م.

وقتی در باز شد حس میکردم ضربان قلبم کند شد.
مخصوصا وقتی هیکل لخ*ت هرمز خان توی چارچوب در ظاهر شد.

دختر بلوندی که باهاش بود اول منو دید و جیغ خفه ای کشید و گفت:
-این دیگه کیه؟

هرمز رد نگاه دختر و دنبال کرد و با دیدن من چشماش لبریز خشم شد و
از بین دندونای کلید شده غرید:
-تو اینجا چه غلطی میکنی؟
زبونم از کار افتاده بود و صدام در نمیومد.
وقتی سکوتم و دید دختر کنارش رو ول کرد و به طرفم یورش آورد.
20:11

وقتی گردنم و چنگ زد و به طرف خودش کشید تند تند نفس میکشیدم
و سعی میکردم به بدن لخت و عضله ایش نچسبم اما برای هرمز خان

مهم نبود.

اون مرد زیادی وحشی به نظر میرسید.

سرش رو که پایین آورد و فاصله ش رو کمتر کرد هیبت مردونه ش روی سرم سایه انداخت:

-اومدی دید بزنی؟

اینقدر وقیحی؟

شاید دلت میخواد روت همیشه بگی ؟

دستای یخ زده م رو روی سینه ش گذاشتم و یکم به عقب هلش دادم:
-من...من فقط خوابم برد ...ارباب...

وقتی دست سنگینش از روی روبنده توی دهنم کوبیده شد پاره شدن گوشه لبم و حس کردم.

در برابرش احساس کوچیکی و ضعف میکردم:

-که خوابت برد؟ ها؟

عیبی نداره

حالا که اینجا یی باید بمونی و ببینی

اینجوری یاد می گیری هرگز خان با هیچ کس شوخی نداره

و بعد مچ دستام رو چنگ زد و بند حوله ی تن پوش رو از کمر حوله

بیرون کشید و دستام رو محکم بست.
این در حالی بود که دختری که همراهش بود توی سکوت بهمون نگاه میکرد.

هرمز خان دستام رو به میله بالای وان بست و رو به دختر گفت:
-برای راند دوم آماده ای؟
فقط این دفعه تماشاچی هم داریم
20:11

۲۴

دختر با ناز و عشوه روی پنجه پا جلو اومد نگاه هرمز خان روش رد مینداخت.

دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و خمار گفت:
-تماشاچی که چیزی نیست

هرمز خان بهش چنگ زد و گفت:
-میدونی که من ه*رزه ها رو نمیگیرم؟

فقط واسه گرم کردن تختم خوبی
دختر اخم مصنوعی کرد و در حالیکه به نظر میرسید بهش برخورد کرده گفت:
-واقعا بیشعوری...

مرد اجازه نداد به حرفش ادامه بده.
-هرمز رو به من گفت: یه لحظه هم چشمت بسته بشه با کمربندم طرفی

قبلا که با هم اشناتون کردم؟

-مگه چکار کرده کتکش میزنی؟

هرمز غرید:

-فضولی موقوف

تو فقط اینجایی که کارتو بکنی
نه اینکه این همه سوال بپرسی

و بعد جلوی چشمای من.....

راحت میشد فهمید هرمز خان بدن قوی و ورزیده ای داره
 مثل اون دختر که کم کم صدای جیغش بلند شد و با التماس گفت:
 -یکم آروم تر وحشی
 هرمز اما هیچ توجهی به خواهش و تمنای دختر نمیکرد.
 موهاش رو دور دستش پیچید
 وقتی به خودم اومدم که پاهام رو بهم فشار میدادم و تنم به عرق نشسته
 بود.
 زیر چادر گر گرفته بودم.
 چیزی توی خونم جریان پیدا کرده بود که تا به حال نمیدونستم وجود
 داره.

صدای نعره ی هرمز خان که توی گوشم پیچید چشمام رو بستم و لب
 گزیدم.
 کاش هیچ وقت نمیدیدم. صحنه بدی که خیلی برام سنگین و تحقیر آمیز
 بود.

دختر خودش و توی وان فرو برد و هرمز به طرفم اومد.
دستام رو که باز کرد فکم رو گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:
-دفعه بعد هوس فضولی کردی خودت باید جورمو بکشی
با نیشخند گفت:

-میفهمی که؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم ولی هرمز سرم رو وحشیانه تکون داد و
گفت:

-نشنیدم؟

نفسم و بیرون فرستادم و لب زدم:

-بله ارباب...فهمیدم آ

فکم رو بزور ولم کرد و گفت:

-گمشو... نبینمت

فقط منتظر همین بودم که با عجله از حموم بیرون زدم و نفهمیدم
چجوری به طبقه پایین رسیدم.

20:11

دقیقا روی نقطه ای از زندگیم وایساده بودم که حس میکردم خیلی تند رفتم.

از سر دلسوزی که نصبت به پدرم داشتم و دلوایسی برای برادری که چون بابام بهش وصل بود خودم و به اون مرد ارزون فروختم.

صحنه هایی که اون شب دیده بودم باعث میشد تنم عرق کنه. من آدم معتقدی نبودم ولی اصول اخلاقی داشتم.

نالها و نفس نفس زدن هاشون سردردم رو تشدید میکرد. کاش میتونستم یه دوش آب گرم بگیرم تا یکم استرسم کم بشه. ولی من اجازه نداشتم از امکانات داخل عمارت استفاده کنم. برای همین باید یه فکری میکردم.

در عمارت رو باز کردم و پام و که بیرون گذاشتم تازه یادم اومد نیمه شبه و انباری اصلا روشنایی نداره. دلم میخواست همونجا بشینم و گریه کنم.

من از تاریکی وحشت داشتم حالا باید از باغ رد میشدم تا به انباری
میرسیدم.

یکی از محافظا که هیکل بزرگی داشت با دیدنم به طرفم اومد و با اخم
گفت:

-اینجا چکار میکنی؟

مگه قانون خونه رو نمیدونی؟

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

-میخوام برم انباری اما...

-اما؟

-باغ خیلی تاریکه

مرد به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-تا باغ همراهات میام

فقط بجنب تا آقا نفهمیده

وارد باغ که شدیم زیر چشمی بهش نگاه کردم.

اگه توی اون تاریکی بلایی سرم می‌آورد چی؟

با ترس و لرز جلو رفتم و به انباری که رسیدیم حضورش رو دقیقا پشت

سرم حس کردم.

20:14

زیر لب ذکر گفتم و کلی نذر و نیاز کردم.
 من در برابر اون مرد مثل یه پشه بودم.
 اگه می‌خواست بهم تچ*اوز کنه هیچ کاری از دستم بر نمیومد.

مرد روشنایی توی دستش رو جلوی در انباری انداخت و گفت:
 -اینجا تو این خرابه میخوای بخوابی؟

خودم و به در رسوندم و سرم رو به علامت آره تکون دادم.
 محافظ با تعجب به اطراف نگاهی انداخت و گفت:
 -آخه چجوری؟

اینجا حتی فانوسم نداره، نمیترسی؟

از حرف زدن باهاش بیشتر میترسیدم.

تمام آدمای اون خونه دستور داشتن بهم کمک نکنن، پس راحت میشد
فهمید مرد یه نیتی داره.

در رو تقریباً بستم و گفتم:

-نه... نمی‌ترسم... ممنون

مرد پوف کلافه ای کشید و مشعل رو به طرفم گرفت و گفت:

-اینو بگیر نورش خوبه

حداقل بتونی جلو پات و ببینی

مردد بودم که مشعل رو جلوتر آورد و گفت:

-بگیر... نترس ... فقط بعدش یجا قایمش کن

فقط شبا روشن کن

من به آقا چیزی نمیگم

تو هم نگو که توی دردمرست نیفتیم

مشعل رو با تردید گرفتم و مرد بدون اینکه چیز دیگه ای بگه پشتش رو
بهم کرد و از اونجا دور شد.

اینکه چه نیتی داشت رو نمیدونستم فقط از کمکش ممنون بودم.

از گرسنگی دلم بدجوری ضعف میرفت.

خوابم میومد و شدیداً به حموم نیاز داشتم ولی خواب پیروز میدون بود
و سریع رخت خواب رو پهن کردم و زیر لحاف خزیدم تا سرما بیشتر توی
جونم نفوذ نکنه.

نزدیکی ظهر بود و همه داشتن تدارک میز ناهار رو میدیدن.
منم از صبح مشغول تی کشیدن سالن بودم.
از شب قبل برف یه لحظه هم قطع نشده و بیرون کاملاً سفید دیده
میشد.

به خاطر سرمای شب قبل احساس می‌کردم یکم سرما خوردم.
از طرفی صبحانه هم فقط یه تیکه نون و ته مونده پنیر بهم رسیده بود، نه
بیشتر.

با اینحال مجبور بودم کار کنم.
تازه کارم تموم شده بود که مینا و ندیمه ش با یه سبد لباس از پله ها

پایین اومد و با دیدنم وارد سالن شد.

مینا با دقت نگاهی به پارکت ها انداخت و با حرص گفت:
-مفت خور بی مصرف

حتی نمیتونی کار به این سادگی رو انجام بدی
این چجور نظافت کردنه؟
مگه طویله بابات و تی کشیدی ؟

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
-اما خانوم...اینجا که

یهو سیلی محکمی توی صورتم کوبید و به عقب هلم داد:
-خفه شو...نکنه تو بهتر از من میدونی؟
به کلفت جماعت نون اضافه بدی هار میشه
مخصوصا که خون بسم باشه

من خون بس هرمز خان بودم نه خواهر عفریته ش.
برای همین به طرفش یورش بردم و محکم به عقب هلش دادم:
-به چه حقی دست رو من بلند میکنی؟
فکر کردی کی هستی؟
مینا که انگار اصلا از کارم تعجب نکرده بود به عقب تلو تلو خورد و

پیشونیش رو محکم به دسته چوبی یکی از مبلا کوبید و صدای جیغش
توی عمارت پیچید.

20:14

۲۹

هنوز توی شوک بودم و با چشمای گرد شده به معرکه ای که راه انداخته
بود نگاه میکردم که از صدای جیغش مریم خانوم و چند تا از خدمه وارد
سالن شدن.

من هاج و واج سرجام موندم و مریم خونی که از پیشونی مینا راه افتاده
بود رو با دستمال پاک کرد و گفت:
خدا مرگم بده، چی شده خانوم؟

مینا با اون چشمای شرور بهم اشاره کرد و گفت:

-هیچی، اینجا یه سگ هار داریم که این بلا رو سرم آورد
منکه چیزی بهش نگفتم...اخ سرم

دهنم چند بار باز و بسته شد تا حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم ولی انگار
از اون همه دروغ خفه شده بودم.
مینا روی مبل نشست و در حالیکه ادعا می‌کرد درد داره رو به مریم گفت:
-لباسای حریرم و ریختم توی سبد
میدی بهش ببره توی حیاط بشوره
و بعد رو بهم ادامه داد:

-هر کدوم از این لباسا قد خون تو و خانواده ت ارزش دارن
دونه دونه با دست زیر آب سرد میشوری
بعد روی بند پهن میکنی تا خشک شه
اگه بهش آب گرم بزنی یا رو بخاری بندازی خشک شه خراب میشن
پس حواست و جمع کن

مریم دستمال خونی رو توی سطل آشغال انداخت و گفت:
-خانوم...بابت سرتون؟

-هیچی نیست
نبینم کسی به آقا چیزی بگه
این یچیزی بود بین ما دو تا که حل شد
حالا برید سر کاراتون

با اینکه هنوز حرف و کارای اون زن و درک نکرده بودم با دستور مریم
خانوم سبد لباسا رو برداشتم و وارد حیاط شدم.

20:14

۳۰

با سبد رختا جلوی در عمارت وایسادم و با بیچارگی به حیاط پر از برف
نگاه کردم.

از شب قبل برف زیادی اومده بود و هنوزم ادامه داشت.
توی اون سرما مجبور بودم لباسا رو بشورم و هنوز هیچی نشده تنم یخ
زده بود.

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم و بخار سفیدی از بین لبام بیرون اومد.
آهسته از پله های مرمری پایین رفتم تا نیفتم.
وقتی به شیر آب رسیدم سبد و روی زمین گذاشتم و لگن و پر از آب کردم.

لباس درست و حسابی که تنم نبود و چند روزی میشد غذا نخورده بودم. آدمای اون خونه باهام مثل یه حیوون یا یه موجود اضافه و سربار رفتار میکردن.

تا کی میتونستم تحمل کنم؟

وقتی لرز به تنم نشست بغضم سنگین تر شد.

برای اینکه زودتر اون شکنجه تموم شه روی زمین چمباتمه زدم و دستام و توی آب یخ فرو کردم.

سرما تا مغز و استخوانم نفوذ کرده بود و دندونام بهم میخورد.

اونقدر احساس بدبختی میکردم که بغضم بالاخره ترکید.

از گرسنگی و سرما داشتم میمردم که صدای هرمز خان رو پشت سرم شنیدم:

-داری اونجا چه غلطی میکنی؟

نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم فقط سعی کردم صدام نلرزه:

-دارم...لباسای خانوم و میشورم

#هرمز_خان

نگاهم روی دستای سرخش موند، بدنش از سرما میلرزید و چشمای
قرمزش، نشون میداد گریه کرده.
از اون دختر متنفر بودم و نمیتونست اونجوری دلم و به رحم میاره.
حتی نمیتونستم چشمای معصوم هانا رو فراموش کنم.
ته تغاریم به دست برادرش کشته شده بود و حالا خودش قبول کرده بود
به عنوان خون بس بیاد.
اما جوانمردانه نبود.
توی اون سرما که خون توی رگ منجمد میشد لباس شستن دیوانگی بود.

برای اذیت کردنش راههای بهتری در نظر داشتم.

برای اینکه پی به افکارم نبره به داخل اشاره کردم و گفتم:
-بیا تو کارت دارم

لباسا رو ببر رخت شور خونه بشور
در حالیکه دندوناش بهم میخورد لگن لباسا رو برداشت و پشت سرم اومد.
از اینکه دلم براش سوخت از دست خودم عصبی بودم.
وارد خونه که شدم مینا در حالیکه به ندیمه ش تکیه داده بود از پله ها
بالا می‌رفت.

اخمی کردم و گفتم:
-مینا؟

خواهرم با صورتی پر از خون و پیشونی زخمی به عقب برگشت و بی حال
زمزمه کرد:

-چیزی نیست داداش
خوبم...تو برو استراحت کن

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و اخم وحشتناکی روی پیشونیم نشسته
بود:

-صورتت غرق خونه
اون وقت میگی چیزی نشده؟

مینا بی حال تر دستم و گرفت و لب زد:
 -به جون ...خودم چیزی نیست
 من...خوبم...

کلمات آخر ضعیف تر از بین لباس بیرون اومد و زانوهاش دیگه طاقت
 وزنش و نداشت.
 وقتی بین زمین و هوا گرفتمش ندیمه با حرص رو به دلارا گفت:
 -خیالت راحت شد خانوم و به این روز انداختی؟
 همش تقصیر توئه، مگه بهت چی گفته بود که این بلا رو سرش آوردی؟

مینا ضعیف و با اعتراض اسم ندیمه شو صدا زد تا ساکت بشه.
نگاهم بین ندیمه و دلارا که حالا لرزش بدنش قطع شده بود و چشماش
از زیر نقاب درشت تر به نظر میرسید چرخید.
برادرش هانا رو کشته بود و خودش می‌خواست این یکی خواهرم و
بکشه؟

بعد من دلم برای همچین زنی سوخته بود؟

از بین دندونای کلید شده غریدم:
خواهرم رو ببر اتاقش بفروست دکتر بیاد تا من به حساب این تخم حروم
برسم

و بعد از پله ها پایین رفتم.
دلارا لگن از دستش افتاد و عقب عقب میرفت اما هنوز چند قدم بیشتر
برنداشته بود که بهش رسیدم.
بازوش رو گرفتم و همون طور که به طرف در عمارت می‌بردمش گفتم :
بی پدر ح*رومزاده

باهات کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت خون گریه کنن

دست یخ زده ش رو روی دستم گذاشت و گفت:
 -آقا...بخدا نمیخواستم اینجوری بشه
 لطفا اجازه بدید توضیح بدم

دست سردش با بدن داغ من تضاد عجیبی داشت.
 اما اون همه سرما هم نمیتونست داغ دلم و آروم کنه.
 از حیاط پشتی گذشتیم و درختایی رو که شاخه هاش پر از برف بود و
 پشت سر گذاشتم تا بالاخره به انباری رسیدم.
 دلارا رو به داخل هل دادم و زنجیری رو که به میخ روی دیوار آویزون بود
 و برداشتم و وارد انباری شدم.

دلارا با دیدن زنجیر عقب عقب رفت و لب زد:
-با اون نزن...بخدا میمیرم
نیشخندی زدم و کاپشن چرمم و در آوردم و گوشه ای پرت کردم.
استینم رو بالا زدم و گفتم:
-دعا کن امروز بمیری
والا هر روزت با مردن فرقی نداره
تو و برادرت نمی‌تونید خانواده منو بکشید و راست راست راه برید
و بعد زنجیر و توی هوا چرخوندم و روی تن لرزون دلارا فرود آوردم.

صدای جیغش اعصاب تحریک شده مو خط خطی میکرد.
با هر ضربه قطره های درشت اشک زیر نقاب سیاهش گم میشد و
التماسای زیر لبش عصبانیت و بیشتر میکرد:
-خواهش میکنم...بخدا من کاری نکردم
بذارید...توضیح بدم
اخخ...خدا...مردم
بابا...تو رو خدا کمکم کن
20:14

انگار جنون به سرم زده بود.
 چطور می‌تونست اینقدر راحت فیلم بازی کنه و نشون بده مظلومه.
 چطوری اون چشمای درشتش می‌تونست اونجوری عذاب وجدان بریزه به
 جونم.

زنجیر و که کنار انداختم با صدای بلند خندیدم و گفتم:
 -بابا جونت نمیتونه بهت کمک کنه خانوم معلم
 امروز هیچ کس نمیتونه بهت کمک کنه

و بعد کمربندم و باز کردم
 دلارا با صدایی که میلرزید گفت:
 -ه...هرمز خان...م...من بی گناهم
 نیشخندی زدم و به طرف خودم کشیدم.
 چادرش و کنار زدم و در حالیکه پیراهن سیاه مشکیش و بالا می‌زدم گفتم:
 -مگه زنم نشدی؟
 نکنه فکر کردی فقط واسه کلفتی اینجایی؟

نه عزیزم
زن باید به شوهرش برسه

و بعد روی همون زمین خاکی و کثیف زانو زدم
حتی سرمای هوا هم نمیتونست جلوم رو بگیره:
فقط وای به حالت دختر نباشی
وای به حالت یه پدر سگ بی ناموس قبل من دستش به تنت خورده باشه
روزگارت میشه عاقبت معاویه

در حالیکه جونی توی تنش نمونده بود تلاش کرد خودش و بیپوشونه اما
روش خیمه زدم و دستاش و بالای سرش بردم.
توی اون چشمای سبز و درشت خیره شدم و گفتم:
-بهت قول دادم نقاب تو برندارم
ولی قول ندادم لخ*تت نکنم
من بعد هر وقت که بخوام میای توی تخ*تم
-التماس میکنم... بهم دست نزن
به جون بابام من دخترم
بهم دست نزن... نذار ازت متنفر شم

20:14

پوزخندی زدم و گفتم:
-منم ازت متنفرم دختر جون

لباساش و با خشونت از تنش در آوردم و گوشه ای انداختم.
الحق که بدن سفیدی داشت ،البته اگه جای زخم زنجیر و کمر بند و فاکتور
میگرفتم.

-به نظرت تنفر و دوست داشتن تو برام فرقیم داره؟

و بعد بی توجه به هق زدنش خودمو فشار دادم.
دلارا خودش و سفت کرد تا جلوم رو بگیرم اما تاثیری نداشت.
با یه دست مچ دستاش و بالای سرش قفل کردم و با دست دیگه یکی از
پاهاش و از هم فاصله دادم.

دختر نباشی مرگ و به چشمت میبینی

و بعد بی توجه به جیغ کشیدنش حواسم و دادم به خ*ونی که لای پاهاش راه افتاده بود.

دلارا درد داشت، حتی دیگه نمیتونست گریه کنه.
فقط ناله های دردناکش توی گوشم می پیچید.
نالاهایی که حتی یه ذره هم روحم رو آرام نمیکرد.
اما فقط میخواستم عذاب بکشه تا بفهمه چه دردی کشیدم.
خودم و عمیق تر.... گفتم :
این همه خون عادی که نیست، هست؟
و بعد عقب کشیدم و اینبار خودم رو بی رحمانه تا انتها و با فوران
خ*ون...
20:14

صدای جیغش تو انباری پیچید.
میدونستم درد داره و بهش رحم نکردم.
پیچ و تاب بدنش زیر تنم از شدت عذابی بود که می‌کشید.
دلارا چشماش از شدت درد تا آخرین حد گشاد شد و در حالیکه حتی
نفس هم نمی‌کشید اینبار پلکاش روی هم افتاد و از حال رفت.

قطره اشکی که از گوشه پلکش راه افتاد و داخل موهایش که از گوشه
روسریش بیرون زده بود گم شد تمام لذتم رو پروند.
حتی یه بار هم لب به شکایت باز نکرده بود اونم فقط به خاطر برادر
قاتلش.

با تمام حرصی که توی وجودم تلنبار شده بود خودم و جمع و جور کردم.
حتی چشمای بسته و بدن خون آلودش دلم و به رحم نمی‌آورد.
تن یخ زده ش رو بدون اینکه بیوشونم همونجا رها کردم و به طرف در راه
افتادم اما قبل از خارج شدن صدای ناله ش باعث شد نفسم رو پر صدا
بیرون بفرستم.

نگاه ازش گرفتم تا مبادا دلم براش بسوزه.
این تازه اولش بود باید یاد می‌گرفت مقاومت کنه.
به اطراف چشم چرخوندم و وقتی رخت خواب شو یه گوشه دیدم تشک
شو پهن کرد، لحاف رو که برداشتم صدای افتادن چیزی توجهم و جلب

کرد.

خم شدم و با دیدن مشعل پوزخندی زدم.
پس خانوم معلم دزد هم بود.
این بهونه بعدی برای شکنجه دادنش میشد.
لحاف و تشک و برداشتم و از انباری بیرون زدم.

دیگه نه ناله هاش دلم و به رحم می‌آورد، نه بدن لرزونش.
وارد خونه که شدم قبل از هر چیز سراغ خواهرم رفتم تا از خوب بودنش
مطمئن شم.

20:14

۳۷

چشم که باز کردم یه حسی داشتم شبیه مردن.
تنم سِر شده و توی سرم صدای باد می‌پیچید.

انگشتای دستم بی حس بودن اما به سختی بالا آوردم و روبنده مو چک کردم.

چرا یادم نمیومد چه وقتی از روزه؟

شب بود یا صبح، یا شایدم غروب بود که هوا دلگیر به نظر میرسید؟
چرا خوابیده بودم؟
باید میرفتم عمارت.
والا هرمز خان با اون کمر بند سیاهش میومد سراغم.

اخ آرومی گفتم و دستم و روی شکمم گذاشتم.
هوا خیلی سرد بود، انگار لحاف و تشک هم نمیتونست گرم کنه.
توی اون گیر و دار انگار پریود شده بودم که اونجوری دل و کمرم تیر می کشید.

آروم تکون خوردم و خواستم بلند شم که یهو یادم اومد هرمز منو آورد
توی انباری و...
نمیخواستم باور کنم.
وحشت زده نیم خیز شدم و با چیزی که دیدم بغضم ترکید.
لعنت به بخت سیاهم.

با نگاه کردن به اون خونی که روی زمین ریخته همه چیز برام تداعی شد.

تمام لحظات سختی که از سر گذروندم.
همه لحظاتی که زیر دست و تن و بدن هرمز خان در حال جون دادن
بودم!
با چشم بستن سعی می کردم چیزی تو یادم نمونه ولی لحظه های
تجاوز ثانیه به ثانیه ش کامل تو ذهنم هک شده بود !
درد تیز اون زنجیر لعنتی رو حس نکرده بودم ولی لمس تنم با دستایی
که ازش وحشت داشتم رو ذره ذره چشیدم.
زنجیر فقط جنبه ترس داشت ولی رابطه‌ی چند ساعت قبلمون رو با
گوشت و پوست و استخوان حس کردم!
20:14

شلوارم وپوشیدم و تن پر دردم و یه گوشه کشیدم.
هنوز باورم نمیشد حتی لحاف و تشکم و برده و منو توی اون سرما ول کرده.

یعنی حتی یه ذره انسانیت تو وجودش نداشت؟

از درد و سرما توی خودم جمع شدم و سایه مردی رو دیدم که جلوتر اومد و دستش رو برای لمس موهایی که آزادانه از چادرم بیرون زده دراز کرد. برای پوشوندن شون هیچ حرکتی نکردم. اصلا توانش و نداشتم. طره مویی رو میون انگشتاش گرفت و من ترسیده نفسم حبس کردم و کمی سرم رو عقب کشیدم.

دست مرد روی هوا معلق موند و بالاخره صدای کلفتش توی گوشم پیچید:

-ارزشش و داشت واسه خودت همچین جهنمی درست کردی؟

سوال خوبی بود ولی وقتی جوابی ندادم با دلسوزی لب زد:
- میخوای بیرمت دکتر؟

جوابی از سمتم به گوشش نمی‌رسید.
اصلا دلم نمی‌خواست یه مرد غریبه برام ترحم خرج کنه.

دوست نداشتم منو ببینه چه برسه به اینکه بخواد واسه همچین چیزی
بیره دکتر.

حتی نمی‌خواستم صداش رو بشنوم چه برسه به اینکه باهاش
هم صحبت بشم.

اون لحظه ترس تنها چیزی بود که با حضورش در کنارم تجربه می‌کردم.
ادمای هرمز خان هم یکی بود مثل خودش.

به مرد جماعت که نمیشد اعتماد کرد.

دوباره صداش تنه‌اییم رو خراش داد:

- اینجور مواقع حتما باید تحت نظر پزشک باشی

خ*ون ریزیت بند اومده؟

20:14

جوابم فقط سکوت بود.

من از اون مرد می‌ترسیدم.

بهم تجاوز شده بود و نمیتونستم خوشبین باشم.

بهمن خودش رو جلو کشید و خواست چادر رو کنار بزنه که محکم پاهام
رو به هم فشار داد و همین انقباض به چشمش اومد و عقب رفت.

به اطراف نگاهی انداخت و بعد پالتوی بلندش رو از تنش در آورد و روی
بدنم کشید و گفت:

-من میفهمم چقدر ترسیدی

ولی باید یکاری کنی

اینجوری اذیت میشی

-میشه...میشه تنهام بذاری؟

صدام اونقدر میلرزید که حتی خودمم دلم برای مظلومیتتم سوخت.

توی شرایطی نبودم که با کسی حرف بزنم.

اونم از دستش کاری برنمیومد.

با اینکه ناراحت به نظر میرسید سری به علامت آره تکون داد و بلند شد

اما قبل از رفتن گفت:

-پالتوم پیشته بمونه

اگه بتونم واست یکم غذای گرم میارم

اگه میتونی برو تو خونه و ازشون بخواه بهت کمک کنن

اشکام که چکید حرصی نفسی گرفت و جلوی پاهام روی زانو نشست و گفت:

-برادرت آدم کشته، تو چرا خون بسی قبول کردی؟
میدونی چه بلایی سر خون بسا میارن؟
میدونی روزگارت و سیاه میکنن؟
این تازه اولشه دختر!
20:14

۴۰

پالتو رو از روی تنم کنار زدم و به طرفش گرفتم.
با لحن تندی گفتم:
-برو بیرون...من خوبم

نمیخوام بهم ترحم کنی

بهم نگاهی توی صورت رنگ پریده م انداخت و از جا بلند شد.
اخم داشت و دو گوی سبزش رو بهم دوخته بود:

-نمیفهمی داری چکار میکنی!

مگه نمیدونی دخترای خون بس مال کل فامیلن
حالا هر کی از راه رسید بهت تجاوز میکنه

کتکت میزنه

تحقیرت میکنه

تو برای اونا یه خدمتکار بی جیره و مواجی و یه عروسک...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه پالتو رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

-برو بیرون تا به هرمز خان نگفتم

برو نمیخوام صدات و بشنوم

خودم میدونم خون بس چیه

واسم روضه نخون

بهم نفس پر حرصش رو بیرون فرستاد و با گفتن "به درک" از انباری
بیرون زد.

خودم میدونستم قراره بلای بدی سرم بیاد.

دیده بودم چه رفتاری با دختری که خون بس رفته میکنن.

مروارید برای همین خودش رو کشته بود.
طاقت نیاورد شبا پسر شوهر پیرش بهش تَج* اوز کنه و روزا زنای خونه
کتکش بزَنن.
از زخم زبونا برید و آخرش یه بند انگشت تریاک خورد و خودش و خلاص
کرد.
20:14

زیر دلم که تیر کشید خودم و زیر پالتو مچاله کردم.
بعد از این باید چیکار میکردم.
فرزاد حالا زنده بود اما من چی.
روحم چند ساعت پیش توی اون انباری مرده بود و بزور نفس می کشیدم.
هرمز خان هم هر روز جسمم رو می کشت. اون مرد هیچ رحمی نداشت.

از سرما به خودم میلرزیدم و اشک سیل شده و از روی گونه هام پایین می‌ریخت.

همونجا بیخ دیوار روی زمین دراز کشیدم و خودم رو زیر پالتو جمع کردم.
اما مگه چقدر گرما داشت؟
بدتر از همه درد زنجیر و تجاوز و که نمیشد فراموش کرد.

دستام رو روی صورتم گذاشتم و هق زدم.
هنوز هیچی نشده تحمل رو از دست داده بودم، حتی نمیدونستم بعد از اون چطور باید زندگی کنم.

با احساس گرم شدن تنم سرم رو بالا آوردم و به قیافه درهم بهمن نگاه کردم.

پتو رو روی تنم کشید و کاسه سوپ رو کنارم گذاشت:
-بخور گرم شی
پتو رو هم یجا قائم کن تو دردسر نیفتی
-چرا کمکم میکنی؟

بجای تشکر اینو ازش پرسیدم و بهمن چند لحظه بهم خیره شد.
بعد ازم چشم گرفت و گفت:
-دلم برات میسوزه
حقت نیست اینجوری عذاب بکشی

خیلی خسته بودم.

خسته تر از اون که بخوام ناراحت بشم.
اما از ترحم بیزار بودم و نمیتونستم به لطفی که اون مرد کرده فکر کنم.

به سختی از جام بلند شدم و پتو رو کنار زدم و بهش توپیدم:
-تو فکر کردی من خوشحالم که تو این جهنم؟
یا شایدم فکر کردی داره بهم خوش میگذره؟
حال و روزم و ببین!
تو این خراب شده بهم تجاوز شده
کتک خوردم

توهین و تحقیر شنیدم
ولی نمیتونم برم
که اگه برم داداشم یه ساعت دیگه بالای دار میره
من موندم تا اون بمونه
آره کارم اشتباهه...
خودمم پیشمونم
من تحمل این همه درد و ندارم
از اون مرد لعنتی وحشت دارم
از چشماش میترسم
ولی هر چی خودخوری کنم فایده نداره چون این همون ریسمانیه که
برای حفظ کردن زندگی بابام و داداشم بهش چنگ زدم
صدای حق هقم که بلند شد بهمن نفس بلندی کشید و کنارم نشست.
دستش و دور شونه م حلقه کرد و تنم و که بدجور میلرزید به خودش
چسبوند و آروم گفت:
-منم یه بار این اشتباه رو کردم
تمام وجودم رو برای زندگی یه نفر خرج کردم
ولی آخرش چی شد؟
به کجا رسیدم؟
هیچ جا... شکست خورده و دست از پا دراز تر برگشتم رو پله اول
خودخواهانه ازم گذشتن

من و وسیله ای برای رسیدن به خواسته شون کردن
20:14

۴۳

آغوشش گرم بود و بهم احساس خوبی می داد.
شاید من تو اون لحظه نیاز داشتم که حس کنم به یکی میتونم تکیه
کنم.
داشتم به خودم دروغ میگفتم تا بتونم اون روزا رو بگذرونم.

بهمن آه کشید و ادامه داد:
-من فکر میکردم معجزه میشه
عشق رخ میده
علاقه به وجود میاد

فکر میکردم من اونقدر براش خوب هستم که کافی باشه و به فقیر بودنم
بچربه

اما چی شد؟

هیچی!

دلشکسته و شکست خورده الان کنارت نشستم

از بالا بهم نگاهی انداخت و گیج و بی حواس گفت:

-تو هم میمونی و هر بار که برای یه ذره محبت دست و پا میزنی بیشتر و

بیشتر تو این باتلاق فرو میری

به نظرت بدون عشق زندگی چجوریه؟

اصلا امکان پذیره؟

میشه؟

جواب واضحه

تو هم مثل من احمقانه پای چیزی میمونی که نتیجه اخرش خرد شدن

قلب خودته

حرفاش بوی درد میداد، بوی ناامیدی.

بوی گندابی که توش دست و پا میزد.

ولی من برای گدایی عشق اونجا نبودم.

من نمیخواستم هرگز خان عاشقم بشه.

همینکه خیالم از حال خوب داداش و بابام راحت میشد بازم تحمل

میکردم.

بهمن روی بازوم چند باری دست کشید و بالاخره ازم جدا شد.
پتو رو تا گردنم بالا کشید و گفت:
-پالتوم بمونه پیشت
از زیر چادرت تن کن
ولی نذار بفهمن
این جماعت از گرگ بدترن
مواظب باش

راست میگه نذار هرمز خان بفهمه 

20:14

ساعت ۵ صبح بود و من هنوز نتونسته بودم چشم روی هم بذارم.
درد خودم کم بود باید به حرفای بهمنم فکر میکردم.
ولی آخرش همیشه به بن بست میرسیدم.

من حالا زن عقدی و شرعی هرمز خان بودم، مگه میشد زن عقدی بدون
اِذن شوهرش بره.
بعد رفتنم هم خودم هم فرزند توی بد دردمی میافتادیم.
پس فقط باید تحمل میکردم.

صدای اذان که بلند شد دلم پر کشید برای نماز خوندن.
احتیاج داشتم یکم با خدا راز و نیاز کنم.
ولی با اون همه خون و نجاست نمیشد.

به کمک دیوار بلند شدم و از انباری بیرون زدم.
ساعت شش باید برای هرمز خان صبحانه میبردم.
برای مردی که حتی وحشت داشتم اسمش و به زبون بیارم.

باید هر طور شده ازش میخواستم اجازه بده برم حموم. اونکه نمیتونست

بذاره توی اون وضعیت زندگی کنم.
درسته خون بس بودم، ولی حق زندگی داشتم.
اینبار سعی کردم قهوه بهتری درست کنم، باید برای زندگیم با اون مرد
می‌جنگیدم.
سینی صبحانه رو برداشتم و بعد از یه نفس عمیق از پله ها بالا رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم مثل روز قبل توی تاریک و روشن اتاق مشغول
خوندن روزنامه بود.
دسته های سینی رو محکم تر چنگ زدم و با قلبی که وحشیانه میکوبید
جلو رفتم.